

که من زو نشان جُستم از بی‌نشانی
خوش آن دمی که از این چهره پرده بر فکنم
تو روح مجردی بر افلاک شوی
که در سراپهی ترکیب، تخته بند تنم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند
وز شراب بی خودی دیوانه‌اند
چون موج نشست از پا، مایی ز میان برخاست
بگذر از خود که تا خدا یابی
چون یبازی جان‌وتن مقصود آن‌گه حاصل است
بعد از آن حال جز خدایی نیست
هستی ناقص من موجب حرمان من است
هم‌از‌گیران یکی باشی چو خود را در میان بینی
نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
یقین گردد تو را کلاو تو، تو اویی
گر نباشد مباحش، گو: غم نیست
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست
چشمی که بود خودبین کی روی خدا ببند
کی بر هوای عالم روحانیان پری
هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی خود را بر در بگذار و در آی

- نشان خواهی از وی، ز خود بی‌نشان شو
- حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم
- ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
- چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
- گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
- سوزد مرا، سازد مرا در آتش اندازد مرا
- عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
- موجیم در این دریا، ماییم حجاب ما
- گر وصال خدای خود طلبی
- بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین
- چون به جایی رسی که جز تو شوی
- بینا ره نتوان برد به سر منزل دوست
- اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی
- تیز دَوم، تیز دوم تا به سواران برسم
- در این ره گر به ترک خود بگویی
- چون حجاب من است هستی من
- سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار
- حق بین نظری باید تا روی مرا ببند
- ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس
- هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی خود را بر در بگذار و در آی

درس (۱۴) فارسی (۲)

◀ نینید مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر این است و بس

تن به اسارت ندادن

شکستی بود زشت‌کاری بود
نه بگرفت پیل ژبان جای من

- مگر بند، کز بند عاری بود
- ندیده است کس بند بر پای من

◀ الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم

تأثیر ظلم از کفر بیشتر است

مستی بود که می‌خورد از ران خود کباب
زود گردد بر او مخالف چیر
چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد

- شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم
- شه چو ظالم بود نپاید دیر
- ظالم که کباب از دل درویش خورد

◀ إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ

برادری مؤمنان

در شکستند و تن واحد شدند

- وز دم المؤمنون اخوة به بند

◀ کهنتری را که مهتری یابد هم بدان چشم کهنتری منگر

میزان، حال افراد است.

در بزرگیش سرسری منگر
کس نزاده است مهتر از مادر
آن عزیزیش، این سری منگر
سنگ بوده‌است از ابتدا گوهر
تو در ایشان به مُنکری منگر

- خرد شاخی که شد درخت بزرگ
- کهنتران، مهتران شوند به عمر
- هر ذلیلی که حق، عزیز کند
- ناف آهو، نخست، خون بوده است
- گر کُهان، مِه شدند خاقانی

◀ من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را

ارزشمندی زبان فارسی

این همه را بندهی درم نتوان کرد
راست چون بر سر انگشت بود دستاری
خواجه تا سود کنی بر درمی دیناری
کمر خدمت او هست تو را زُناری
نکند فایده گر خرج کنی گفتاری
گرچه رنگین سخنی، نقش مکن دیواری
به طمع نام منه عادل نیکوکاری
خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
گر ازین نقد به یک جو بدهد خرواری
سخن بیهده زهرست و زبانت ماری

- دانش و آزادگی و دین و مرّوت
- کُله مدح تو بر فرق چنین تاجوران
- زر طاعت زن و اخلاص عیار آن ساز
- نیت طاعت او هست تو را معصیتی
- اندر آن روز که کردار نکو سود دهد
- از ثنای امرا نیک نگه‌دار زبان
- ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق
- هرکه را زین امرا مدح کنی ظلم بود
- شاعر از خرمن این قوم به گاهی نرسد
- هرچه گویی به جز از ذکر همه بیهده است

درس (۱۵) فارسی (۲)

◀ جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا ناپیدا کران در محدود جای گیرد و لانه‌ای برای نامحدود جُسته شود.

نا محدود در محدود جا گرفتن

به خانه‌ی دل من آمده است مهمانی
که بحر بیکران در ظرف ناید

- کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد
مفهوم مقابل: - معانی هرگز اندر ظرف ناید

درس (۱۶) فارسی (۲)

◀ آشته به شعر عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری

تأثیر موسیقی بر همه‌ی موجودات

ز حیوان کم نشاید بودن ای دل
اگر به ذوق کند ساریبان سرود آغاز
که چونش به رقص اندر آرد طرب
اگر آدمی را نباشد خر است

- به صوت خوش چو حیوان است مایل
- شتر ز تشنگی و خستگی شود غافل
- نبینی شتر بر حدای عرب
- شتر را چو شور طرب بر سر است

حسودان تنگ‌نظر و عنودان بدگهر وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند.

۱- حسادت ۲- دوست ناباب

خرمن عقل و عافیت سوزد
میان دو آزاده گگرد آورد
بتر شد بر شاه بازار من

- حسد آن‌جا که آتش افروزد
- حسد مرد را دل، به درد آورد
- حسد برد بدگوی در کار من

من گوش استماع ندارم لمن تقول

نصیحت نپذیری

نکند در تو سنگدل تأثیر
به دگر در برون کند هوشش
آن چه البته به جایی نرسد فریاد است
کور و کریم، حوصله شرح قصه نیست

- آه سعدی اثر کند در سنگ
- به یکی در درآید از گوشش
- گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من
- فریاد می‌زنند ببینید و بشنوید

قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام

کیوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا و قدر

به غیر مصلحتش رهبری کند آیام
ازیرا بنده آمد نام مردم
از قضا حلوا شود رنج دهان
به رنج و کوشش از ما بر نگرود
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
نوشته با روان ما سرشته
عاقلان گردند جمله کور و کر
هیچ حيله ندهدَت از وی رها
در خور آن گوهرش در ایتل
چون قضا این بود حزم ما چه سود
هین مباش اعور چو ابلیس خَلق
مصطفی را وحی شد غَمَازِ حال
نقد چو اکنون رها کن ما مضمی
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
چون قضا آید چه سود است احتیاط
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چشم روشن کرد از بوی پسر
عقل خَلقان در قضا گیج است گیج
چشم بسته می‌شود وقت قضا
مه، سیه گردد، بگیرد آفتاب
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
وآن دوا در نفع هم گمره شود
زآن که هست اندر قضا از بد بتر
صد عطارد را قضا ابله کند
دهی وگر ندهی، بودنی بخواهد بود
من نه آنم که بزونی کشم از چرخ فلک

- هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست
- ز چرخ آمد قضا نرکام مردم
- چون قضا آید شود تنگ این جهان
- نوشته جاودان دیگر نگرود
- به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
- ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
- چون قضا بیرون کند از چرخ سر
- غیر آن که در گریزی در قضا
- هر کسی را خدمتی داده قضا
- خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
- بل قضا حق است و جهد بنده حق
- از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
- ای عجزوزه چند کوشی با قضا
- این قضا بر نیک و بد حاکم بود
- روح زیبا چون که وا رست از جسد
- احتیاطش کرد از سهو و خیاط (خطاها)
- من که را گیرم که را قاضی برم
- در قضا یعقوب چون بنهاد سر
- این قضا را هم قضا داند علاج
- کنت اذا جاء القضا ضاق القضا
- چون قضا آید زود دانش به خواب
- زان که هر یک زاین مرضها را دواست
- چون قضا آید طیب ابله شود
- شکر گویم دوست را در خیر و شر
- چرخ گردان را قضا گمره کند
- قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قفا
مفهوم مقابل:- چرخ بر هم زرم از غیر مرادم گردد

بیموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

دوری از دوست ناباب

از بدان جز بدی نیاموزد
خو پذیراست نفس انسانی
که چو خود مختصر کند نامت
وحشت آموزد و خیانت و ریو (مکر)
بهرتر آن است که با مردم بد نشینی
پس به هر دستی نشاید داد دست
که مه و به شوی ز صحبت مه
مرا گفتند با نادان میبوند
گر چه پاکی تو را پلید کند
پساره‌ای ابر ناپدید کند
تو را سایه خود بس، اگر یار خواهی
نام نیکو از او بسی یابی
یار بد بدتر بود از مار بد
گرچه پاکی تو را پلید کند
خانندان نبوتش گم شد
چو زو رنج بینی نیاید به کاری
وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ
نهان شو که هم صحبتان بدند
هم صحبت تو همچو تو باید هنزوری
ولیکن استخوان، من مغزم ای دوست

- هم‌نشین بدان مباش که نیک
- با بدان کم نشین که بد مانی
- هیچ صحبت مباد با عامت
- گر نشیند فرشته‌ای با دیو
- نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
- چون بسی ابلیس آدم روی هست
- صحبت نیک را ز دست مده
- طلب کردم ز دانایان یکی پند
- منشین با بدان که صحبت بد
- آفتاب ارچه روشن است او را
- ز نجس بگریز اگر آفتاب است
- با بهمان لحظه‌ای چو بشتابی
- تا توانی می‌گریز از یار بد
- با بدان کم نشین که صحبت بد
- پسر نوح با بدان بنشست
- مصاحب نباید مگر بهر راحت
- زینهار از قرین بد، زینهار
- از این دیو مردم که دام و دند
- غم‌آز را به حضرت سلطان که راه داد
- بسی هم صحبتت باشد در این پوست
- با بدان سر مکن که بد گردی

- حسودان تنگ نظر و عنودان بدگهر، وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند.

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

تقابل عقل و عشق

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
تا کی کلام بیهده گفتار ناصواب
عشق آمدنی بود، نه آموختنی
نه ز راه دفتر و نه از زبان
دفتر و درس و سبقتشان روی اوست
جز دل اسپید هم‌چون برف نیست
زان که علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست

- ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی
- دم بر نیار و دفتر بیهوده پاره کن
- ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
- دانش آن را ستاند جان ز جان
- عاشقان را شد مُدرّس، حُسن دوست
- دفتر صوفی سواد حرف نیست
- در نوشتم دفتر هستی و اوراق خرد
- دامن از گفته‌های پریشان بشویم

◀ سعدیا گر چه سخن‌دان و مصالح‌گویی به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست

برتری کردار بر گفتار

منکر گفتار شو اَمّت کردار باش
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست
 ملالت علما هم ز علم بی عمل است
 که به گفتار ره نشاید کرد
 که کردار در خورد رفتار دارد
 تو را خوب است چون گفتار، کردار
 بعد از این کردار بی‌گفتار می‌باید شدن
 عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی؟
 قول و عمل ورز و راست‌دار زبانه
 ایزد از بهر عمل کرد تو را وعده ثواب

- قول نیاید به کار فعل بُود در شمار
 - بزرگی سراسر به گفتار نیست
 - نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
 - راه رو راه، گرد گفت مگرد
 - جز آن رامدان رسته از بند آتش
 - اگر شیرین و پرمغز است بارت
 - عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود
 - حافظ خام طمع، شرمی از این قضا بدار
 - قول و عمل چیست جز ترازوی دینی
 - قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو

◀ کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پر

۱- توصیه به کم حرفی ۲- سنجیده سخن گفتن

که در بسیار، بد بسیار گیرند
 که بی‌نقطه نگردد خط پرگار
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
 جوی مشک بهتر که یک توده گل
 زبان را عنان از خطا بازتاب
 که نکو گوی باش یا ابکم
 آن خشت بود که پر توان زد
 به که بسیار گوی بی‌هنده تاز
 کم سخنه شاید نه بسیار سُست
 به از ژاخرایان حاضر جواب
 اگر چه پخته و هم ناتمامی

- سخن کم گوی تا در کار گیرند
 - سخن شناس و آن‌گه گو ازیرا
 - حذر کن ز نادان ده مرده گوی
 - سخن چوگویی سنجیده گوی در مجلس
 - کم آواز هرگز نبینی خجل
 - سخن بی‌تأمل کم افتد صواب
 - کرد عقلت نصیحتی محکم
 - لاف از سخن چو دُر توان زد
 - گنگ اندر حدیث کم آواز
 - سخن چون سربای بسنج از نخست
 - تأمل کنان در خطا و صواب
 - سخن از پختگی گو نی ز خامی

◀ شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

شکر نعمت سبب افزایش نعمت می‌شود.

نعمت افزون دهد به نعمت خوار
 شکر کن تا خدا بیفزاید
 منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت

- حق نعمت شناختن در کار
 - در نعمت خدای بگشاید
 - منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت
 - لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ

◀ از قضا سرکنگبین، صفرا فرود روغن بادام، خشکی می‌نمود

اتفاق غیرطبیعی و غیر معمول

خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان؟
 آتش آب‌سوز عشق آمد
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 شحنه را دزد آورد بر دارها
 صدقه بخش خویش را صدقه بده
 در خنب و خنبه ریگ شود ارزشش

- از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
 - آب آتش فروز عشق آمد
 - از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
 - مدتی معکوس باشد کارها
 - هین که معکوس است در امر این گره
 - هرچه او گران بخرد ارزان شود

ماهی این بار رفت و دام ببرد
 خشکی و دردسر کند از روغنش
 جامه‌ی فراخ تنگ شود بر تنش
 با بخت‌گشته بر در و بر روزنش
 بر سینه چون خمیر شود جوشنش
 آب، آتش را مدد شد همچو نفت
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا

دام، هر بار ماهی آوردی
 چون مرد شوربخت شد و روز کور
 چون تنگ و سخت کرد بر او روزگار
 ابر بهار و باد صبا نگذرنند
 به هر که تیر راست کند بخت بد
 از هلیله (داروی گیاهی) قبض شد اطلاق رفت
 هرچه کردند از علاج و از دوا

◀ مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند/ که به یک شعله به یک خواب لطیف

تفاوت نگرش

اگر در دیده‌ی مجنون نشینی
 من نمی‌دانم/ که چرا می‌گویند، اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست/ و چرا در قفس هیچ کس
 کرکس نیست/ گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟
 چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید
 بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری

◀ دور خواهیم شد از این خاک غریب/ که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه‌ی عشق/ قهرمانان را بیدار کند

غفلت و ناآگاهی مردم

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
 در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
 کسی به کوچه سار شب در سحر نمی‌زند
 هر یک بهتر از دیگر شوریده و دیوانه
 می‌تراود مهتاب/ می‌درخشد شب‌تاب/ نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک/ غم این خفته‌ی
 چند/ خواب در چشم ترم می‌شکند

◀ پشت دریاها شهری است/ که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشمان سحرخیزان است

بصیرت

می‌شود از باغ نگاهت هنوز/ یک سبد از میوه‌ی خورشید چید

درس (۱۷) فارسی (۲)

◀ بر بساطی که بساطی نیست

اوضاع نابسامان جامعه

در و دیوار به هم ریخته‌شان
 گفت مستی زان سبب افتان و خیزان می‌روی
 بر سرم می‌شکند
 گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

◀ و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد

فقر و نداری

گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
 گفت پیوسیده است جز نقشی ز بود و تار نیست

◀ از تهی سرشار، جویبار لحظه‌ها جاری است

گذر عمر

حالی نشد نصیبم از این رنج و زندگی
 به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
 پیری رسید غرق بطالت پس از شباب
 بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد